

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۰۸ مارچ ۲۰۱۳

کابلیان با خون می نویسند

(۵۷)

هیچ کس برایم نماند

در دهمزنگ زندگی می کردیم، بر بلندی کوه. مادر کلان سه دختر و دو پسر بودم که با فرزند و عروسم زندگی بسیار سختی داشتیم. پسر مأمور دولت بود و عروسم بی سواد. فقط یکی از نواسه ها مکتب می رفت. آمد آمد مجاهدین شد. راستی ما هم مثل دیگران از آمدن آنان خوش بودیم و فکر می کردیم حتماً زندگی ما بهتر خواهد شد. خبر نبودیم که اینان مرگ مفاجات هستند. جنگ ها را بین خود شروع کردند. قحطی شد، قیمتی شد، تمام این ها را تحمل کردیم. وقتی دیدیم مردم بی گناه را هم می کشند، زندگی ما را تلخ ساخت. همسایه ها زیادتر شان کوچ کردند. ما که جانی نداشتیم، در تنور آتش ماندیم. پسر ما با هزار زحمت به همه آذوقه پیدا می کرد، و ما که روزهای بدتری را پیشبین بودیم، با نیم شکم قناعت داشتیم و مقداری از آن را ذخیره می کردیم. سال دوم مجاهدین بود. در ماه قوس جنگ حزب وحدت و شورای نظار بسیار تیز شد. همه ما زیر صندلی بودیم. پسر آمد و گفت که خانه ما امن نیست، باید به آن خانه دیگر برویم که کسی کشته نشود. با عجله بسیار رفتیم. نواسه هایم از خنک می لرزیدند و دندان های شان به هم می خورد. خود را در کنج خانه گرفته بودیم. ترس و خنک همه را به لرزه انداخته بود.

پسر ما خواست لحافی از خانه ما بیاورد. من مانع شدم ولی فایده نکرد چون او می دید نواسه هایم از خنک گریه می کنند. دلش آرام نگرفت و رفت. چند بار صدایش کردم اما او رفته بود. در همین وقت صدای بدهیبتی شنیدیم. نفهمیدیم که چه بود. همه جا را دود و غبار گرفت. بی اندازه وارخطا شده بودم. نواسه هایم را یک یک به نام صدا کردم، جواب دادند. دلم جمع شد. عروسم به وارخطائی بلند شد و پشت پسر دوید. من هم رفتم. دیدم که پسر توته توته شده، قسمتی از خانه هم می سوخت. زمین و زمان بالایم چرخید. یگانه امید زندگیم، یگانه پسر شهید شده بود. عروسم ناله می کشید و هیبت زده بود. بسیار بیچاره شده بودیم. همان دو همسایه ای که مانده بودند و بیچاره تر از ما، مراسم تدفین پسر ما را به عهده گرفتند.

شب شد. ما ماندیم بی سرپرست، بی مرد، بی نان و بی پناه. تا صبح من و عروسم را خواب نبرد. چشم هایم دید نداشت. گوش هایم کر شده بود. دست و پایم کار نمی کرد. کسی نبود ما را دلداری دهد. نمی دانستم چه کنم. فکر بدی در سرم پیدا شد. عروسم جوان بود و این جانوران که پدر و مادر و خواهر خود را هم نمی شناختند.

هنوز صبح نشده بود. کمر خود را با چادر محکم بسته کردم و عروسم را گفتم که ازین جا باید برویم، روشن نشده باید برویم. نواسه هایم لباس گرم نداشتند چون همه چیز سوخته بود. خود را با بسیار مشکلات به شهر رساندیم. نمی فهمیدیم کجا برویم. یکی از همسایه های خود را دیدیم. ما را گفت که به تعمیر کودکستان (فعالاً شفاخانه ایمرجنسی) برویم، خالی است. به کمک و رهنمائی همسایه آن جا رفتیم. در هر اتاق دو سه فامیل زندگی می کرد. یکی از اتاق های خالی را گرفتیم. بی لحاف و بی دوشک بودیم.



عروسم گریه را شروع کرد. همه دور و بر ما جمع شدند. هر کدام قصه های تلخ تری از ما داشتند. با وجود آن به ما کمک کردند.

چادری کهنه ای پیدا کردم. در زندگی به کسی دست دراز نکرده بودم. به خاطر نواسه هایم و به خاطر عروس جوانم گدائی را شروع کردم. زیر چادری می شرمیدم. تنها دستم به مردم دراز بود، چیزی به زبان گفته نمی توانستم.

یک ماه به همین صورت گذشت، ولی زمستان هنوز ادامه داشت. روزی عروسم در بیرون اتاق چند تا ظرفی را که پیدا کرده بودیم، می شست. نواسه هایم به دورش بازی می کردند. او به اولادهایش هرچه اصرار کرد بروید پیش مادر کلان تان که هوا سرد است، قبول نکردند. من هم هرچه صدا کردم نیامدند.

در همین اثنا بار دیگر آواز بدهیبتی شنیدم و دیگر نفهمیدم. نزدیک های صبح وقتی به هوش آمدم، همه بالای سرم نشسته بودند و گریه می کردند. فهمیدم که راکتی تمام نواسه هایم را توته توته کرده اند. پارچه های گوشت شان هنوز در دیوارها مانده بود. همه را جمع کردم، چیزی از آن را جابه جا دفن نمودم و اطراف آن را توته های آهن چیدم، چیزی را بردم به قبرستان نذر پدرشان کردم. بعد از دو روز من را پیش عروسم به شفاخانه بردند. دو پایش قطع شده بود. چشمان خود را باز کرد، چیزی گفت که نفهمیدم. فردای آن خبر مرگ عروسم را آوردند. او را هم در همان قبرستان دفن کردیم. دیگر کسی برایم نماند.

هزار بار مرگ خود را خواسته ام، جان سختی دارم مرگ هم از من بیزار است.